

دایموند پیر رافراموش کرده‌ای؟ شب انبار قایق را می‌گوییم. خیلی تماشایی بود، مگر نه؟ فکر می‌کنی کارِ کی بود؟ گوش بده، من بهر شکلی که تو بخواهی می‌توانم در بیایم. این از امتیازات شیخ بودن است. دوست داری دوباره با آن عجوزه‌ی دوره‌ی غار نشینی توی انبار قایق باشی؟ اجی، مجی. می‌خواهی با زنی عین آن کوهنوردِ پسرانه‌ی شیرین گلو برفی‌ات هم آغوش بشوی؟ خب باشه. آلا کازو، آلا کازم. فکر کردی آن که بعد از مرگ پیریه انتظارت را می‌کشید کی بود؟»

تمام شب را در خیابانهای شهر قدم زد و خیابانها همچنان بی تغییر و مبتدل ماندند. پنداری به هژمونی قوانین طبیعت تن در داده بودند و رکا بر روی قالیچه‌ی پرنده در ارتفاعی بلندتر از قد جبرئیل، در مقابلش مانند هنرمندی بر روی صحنه حرکت می‌کرد و شیرین‌ترین ترانه‌های عاشقانه را می‌خواند و ساز دهنی‌ای می‌نواخت که یک گوشه‌اش از جنس عاج بود. هر چه ترانه بود خواند، از غزلهای فیض احمد فیض گرفته تا بهترین اشعار فیلمهای قدیمی مانند ترانه‌ی جسورانه‌ای که آنارکالی رقاصه در حضور اکبر شاه مغول در فیلم مغول اعظم، در دهه‌ی ۵۰ خوانده بود. در این ترانه رقاصه عشق نافرجام و ممنوع خود را به شاهزاده سلیم تقدیم می‌کند. می‌گوید: پی یارکیاتو دارناکیا؟ که تقریباً یعنی «چرا باید از عشق ترسید؟» و جبرئیل که گرفتار تردید بود احساس کرد جادوی موسیقی دلش را به بند می‌کشد و او را به رکا متمایل می‌کند. آخر آنچه می‌خواست همانطور که خودش می‌گفت چندان بزرگ نبود.

به رودخانه رسید و نیمکت دیگری یافت. نشست و چشمانش را بست. رکا اشعار فیض را خواند:

سراغم را نگیر دلبندم،

من که عاشق قدیمت بودم.

من همچنان زیبایی دلبندم،

هیئات که غمهایی

بجز درد عشق در دل خانه می کند
و لذت هایی دیگر جان را فرا می گیرد.
سراغم را نگیر دلبندم.
من که عاشق قدیمت بودم.

جبرئیل از پشت پلک‌های بسته‌اش مردی را دید، نه، فیض نبود. شاعری دیگر، مردی پیر و خمیده بود. بله، نامش بعل بود. در اینجا چه می کرد؟ چگونه می شد رفتارش را توجیه کرد؟ انگار می‌خواست چیزی بگوید، زبان سنگین و گفتار الکنش فهم کلمات را مشکل می‌کرد... هر ایده‌ی تازه‌ای، از ماهوند دو پرسش می‌شود. اولین پرسش هنگام ضعف او طرح می‌شود: مفهوم تو چیست؟ آیا در زمره‌ی سازشکارانی؟ از آن مردانی که با روح سوداگری جامعه همساز می‌شوند و می‌خواهند به جاه و مقام برسند و در آن باقی بمانند، یا اینکه از تبار لعنت شدگانی، از آن یک دنده‌ها و سرتق‌هایی که حاضرند بشکنند، اما با وزش باد سر خم نکنند؟ از آنها که یقیناً نود و نه بار از هر صد بار، نیست و نابود می‌شوند، اما در صدمین بار دنیا را زیر و رو می‌کنند.

جبرئیل با صدای بلند پرسید «سؤال دوم چیست؟»
«اول جواب اولی را بده.»

* * *

جبرئیل صبح سحر دیدگانش را گشود و رکا را دید که دیگر توان خواندن نداشت. نظار و تردید ساکتش کرده بود. جبرئیل صاف و پوست کنده به او گفت «این یک حقه است. لا اله الا الله. تو نه آن وجود متعالی هستی، نه دشمنش. تو یک جور مه متراکم هستی. فقط همین. نه جانم کنار آمدن ما دوتا ممکن نیست. من با مه معامله

نمی‌کنم.» آنوقت زمردها و برودری دوزی‌ها را دید که یک به یک فرو ریختند و بعد گوشت تنش فرو ریخت و تنها اسکلتی برجای ماند که آن نیز مچاله و سپس ناپدید شد و سرانجام وقتی آنچه از رکا باقی مانده بود خروشان و غضبناک به پرواز در آمد و در جهت خورشید پرید و ناپدید شد، فریادی گوش خراش فضا را شکافت. او دیگر باز نگشت، بجز یک بار در آخر.

جبرئیل که یقین داشت در آزمایشی پیروز گشته، احساس کرد بار سنگینی را از دوشش برداشته‌اند و هر دم شادتر و سبک‌تر می‌شد تا اینکه وقتی خورشید کاملاً طلوع کرد، از شادی سر از پا نمی‌شناخت. اکنون دیگر واقعا شروع به کار می‌کرد. او سلطه‌ی دشمنانش رکا و اله لویا کن و همه‌ی زنانی که می‌خواستند دست و پایش را با زنجیرهای هوس و ترانه ببندند، برای ابد در هم شکسته بود. بار دیگر احساس می‌کرد نور از نقطه‌ای در پشت سرش می‌تراود و سنگینی بدنش از میان می‌رود. بله. آخرین آثار انسان بودن را از دست می‌داد و توان پرواز مجدداً به او ارزانی می‌شد و رفته رفته به موجودی اثیری مبدل می‌گشت که بدنش از جنس نور و هوا بود. اکنون می‌توانست از زیر سر پناه بیرون بیاید و در بالای رودخانه‌ی پیر پرواز کند. یا اینکه از روی هر یک از پل‌های آن بپرد و دیگر هرگز پا بر زمین نگذارد. وقت آن رسیده بود که چشم‌اندازی با شکوه در این شهر پدیدار شود. زیرا هنگامیکه جبرئیل ملک مقرب با آن جلال خیره‌کننده، غرق در انوار سپیده دم در افق ظاهر می‌شد، مردم بدون شک از ترس بخود می‌لرزیدند و از گناهانشان استغفار می‌کردند. این بود که بنا کرد قد کشیدن.

اما چیز غریبی بود، با اینکه ساعت شلوغی و تراکم عبور و مرور بود، از آنهمه راننده‌ی اتومبیلی که از کنار رودخانه می‌گذشتند، یک نفر نبود که نیم‌نگاهی بسویش بیاندازد، یا اینکه به حضورش توجه کند! خب معلوم است. اینجا کشور مردمانی بود که دیدن را فراموش کرده بودند. و از آنجایی که آنچه میان آدمیان و فرشتگان

می‌گذرد، پوشیده در پرده‌ی ابهام است. فرشتگان یا ملائکه‌ها در عین حال هم اختیار طبیعت را در دست دارند، و هم رابط میان خداوند و آدمیزادند، با این وجود در قرآن به روشنی ذکر شده است که «ما به فرشتگان فرمان دادیم از آدم اطاعت کنند.» منظور از این جمله‌ی سمبولیک اینست که توان تسلط بر طبیعت و نیروهای طبیعت که فرشتگان نماینده‌ی آنند در وجود انسان نهفته است و انسان از طریق کسب دانش می‌تواند به آن دست پیدا کند. جبرئیل ملک مقرب که از این بی‌اعتنایی سخت خشمگین بود، کاری نمی‌توانست بکند. ملائکه‌ها تنها هنگامی توان سخن گفتن دارند که آدمیان مایل به شنیدن باشند. با چه کسانی طرفیم! خوب شد از اول به وجود متعالی اخطار کرده بود که این‌ها مثنی جانی و تبهکار بیشتر نیستند. پرسیده بود «آیا می‌خواهید موجوداتی را بر روی زمین بگمارید که بدکاری و خونریزی پیشه می‌کنند؟» و آن وجود متعالی پاسخ داده بود که خودش بهتر می‌داند چه می‌کند. خب، همین شد دیگر. حالا آنها اربابان زمین بودند و مثل ساردین توی قوطی‌هاشان چپیده بودند و مانند شب‌کوها به پس و پیش می‌رفتند. افکارشان آکنده از سیاهکاری و روزنامه‌هایشان پر از خون بود.

باور کردنی نیست اینجا جلو چشمشان موجودی آسمانی، پر از تلالو و نیکی و بلندتر از ساعت «بیگ بن»، موجودی که قادر بود مانند ستونهای معابد با پاهای از هم گشوده در دو سوی رودخانه‌ی تایمز بایستد، ظاهر شده بود، آنوقت این موجودات مورچه‌ای غرق در برنامه‌ی رادیویی مخصوص رانندگان و بد و بیراه گفتن به یکدیگر بودند. با صدایی که تک تک بناهای دو سوی رودخانه را به لرزه در آورد گفت «من جبرئیلیم.» و باز هیچکس توجه نکرد. حتی یک نفر دوان دوان بیرون نیامد تا از زلزله و لرزش ساختمانها در امان بماند. همه‌شان کور و کر و خواب بودند.

تصمیمش را گرفت. باید شدت عمل بخرج میداد.

ترافیک مانند رودخانه‌ای در برابرش جاری بود. نفس عمیقی کشید، پای غول آسایش را بلند کرد و بمیان جاده رفت تا با اتومبیل‌ها رو در رو شود.

* * *

جبرئیل فرشته را با سر و صورت کیود و بازوی زخم و زیل به آپارتمان الی برگرداند. آخر سر اتومبیل مردی ریزه و کچل، با کله‌ای براق و زبانی که بدجوری لکت داشت و هرطور بود خودش را اس. اس. سیسودیا، تهیه کننده فیلم معرفی کرد، او را به گوشه‌ای پرتاب کرده، بر سر عقل آورده بود. سیسودیا گفت «بمن می می گن وی وی سکی. چون گاهی بدم نمیاد به به گیلان بزنم. بفرمائید خا خانم، اینم کا کا کارت». (وقتی با هم بیشتر آشنا شده بودند، سیسودیا پاچه‌ی شلوار پای راستش را بالا میزد و زانویش را خم می‌کرد و در حالیکه عینک بزرگ مخصوص سینماگران را روی آن می گذاشت، می گفت «ای ای این منم.» الی از خنده ریسه میرفت و او ادامه میداد «فیلم‌های سی سینما را راحت میبینم، اما لا لامصب ز زندگی گاهی ز زیادی جلو میاد.» سیسودیا اندکی دور بین بود. آنشب سیسودیا لیموزینی کرایه کرده بود و با همان به جبرئیل زده بود. خوشبختانه تصادف اسلوموشن بود. شانس آورده بودند که با آن ترافیک نمیشد سرعت گرفت و هنرپیشه‌ی قدیمی از روی کاپوت ماشین سر درآورده و قدیمی‌ترین جمله‌ی سینمایی را بر زبان آورده بود: «من کجا هستم؟» و سیسودیا که چهره‌ی افسانه‌ای آن نیمه خدای گمشده را از پشت شیشه‌ی اتومبیل باز شناخته بود، می‌خواست بگوید «که همانجایی که با با باید باشی. روی پرده.» به الی گفت «استخوانهایش نشکسته. ممعجزه بود. اون ی یکدفعه پرید جلوی ما ماشین.»

الی با خود گفت پس برگشتی. انگار هر بار بلایی به سرت می‌آید از اینجا سر درمی‌آوری. تهیه کننده دوباره به موضوع دلخواهش پرداخت «بعضی‌ها می‌میگن اسکاج سیسودیا. محض خندس. چچون ا اون زهرو خیلی دو دوست دارم.» الی که تازه منظورش را فهمیده بود، گفت «خیلی لطف کردین جبرئیل را به منزل آوردین. بفرمائین یک گیلان مشروب میل کنین.»

سیسودیا در حالیکه کف دو دستش را بهم میکوفت گفت «البته، البته! بیرای من و تمام سینمای هند امروز یک روز فراموش نشدنی.»



آلیسیا کهن در حالیکه با اشتهای فراوان خوراک ماهی‌اش را مزه مزه میکرد یکی از چنگالهای رستوران بلوم را زیر دماغ دخترش تکان داد و گفت «شاید قصه‌ی آن دیوانه‌ای که دچار اسکیزوفرنی پارانوئید بود و خیال میکرد ناپلئون بوناپارت است را نشنیده باشی. قرار شد با دروغ سنج او را آزمایش کنند. دستگاه را وصل کردند و از او پرسیدند آیا شما ناپلئون هستید؟ در حالیکه با ناجسی لبخند میزد جواب داد «نه.» آنوقت دکترها که با دقت ماشین را می‌پاییدند، دیدند مدرن‌ترین دروغ سنجشان دارد علامت میدهد که دیوانه دروغ گفته است.» جمله‌ی ویلیام بلیک در ذهن الی جرقه زد: و پرسیدم اگر با یقین کامل خصوصیتی را به چیزی نسبت دهیم، آیا آنرا کسب می‌کند؟ و او، یعنی آلیسیا، پاسخ داد «همه‌ی شاعران برآنند که چنین است و در دوران سروری خیال یقین کامل کوه‌ها را از میان بر می‌داشته است. اما بسیاری از مردم توانایی رسیدن به یقین کامل نسبت به هیچ امری را ندارند.» «گوشات با من است؟ جدی می‌گویم. مردی که در رختخوابت خوابیده به محبت شبانه‌ات نیازی ندارد. مرا

بیخس چاره‌ای ندارم. حرفم را واضح می‌زنم. رو راست بگویم، طرف به سلول بیمارستان بیشتر از تو احتیاج دارد.» الی پرخاشگر گفت «اگر دست تو بود حتماً این بدبخت را به همانجا تحویل می‌دادی و کلید در سلول را هم دور می‌انداختی، ممکن بود به او شوک الکتریکی هم بدهی که افکار شیطانی را از مغزش خارج کنی. عجیب است. پیش داوریه‌های ما هرگز تغییر نمی‌کنند.» آلیسیا که برای دامن زدن به خشم دخترش قیافه‌ای از همه جا بی‌خبر می‌گرفت، درحال نشخوار گفت «خب چه عیبی دارد؟ شاید کمی برق، چندتا قرص» «او بهمان چیزی احتیاج دارد که من در اختیارش گذاشته‌ام. نظارت دکتر، استراحت کامل، و یک چیزی که انگار شما فراموش کرده‌اید.» ناگهان گلویش گرفت، زبانش گره خورد و در حالیکه به سالاد دست نخورده‌اش خیره مانده بود، با صدایی کاملاً متفاوت و آرام آخرین واژه را بر زبان آورد «عشق». آلیسیا در حالیکه دست دخترش را نوازش می‌کرد (الی بلافاصله دستش را عقب کشید) گفت «امان از نیروی عشق. نه اله لویا آنرا فراموش نکرده‌ام. این تو هستی که برای اولین بار در زندگی زیبایی عشق را می‌آموزی. اما عجب آدمی را انتخاب کرده‌ای.» و به حمله‌ی الی پاسخ داد «آدمی که بالا خانه‌اش را اجاره داده و آن یک ذره کله‌اش هم بوی قرمه‌سبزی می‌دهد. یک خل به تمام معنی است. فرشته بازی‌اش را می‌گویم جانم، تا حالا اینجوری‌اش را ندیده بودیم، گو اینکه مردها همیشه برای خودشان امتیازاتی قائل هستند. اما این یکی نورش را آورده.» الی شروع کرد «مادر» اما حالت آلیسیا تغییر کرده بود و این بار هنگامیکه آغاز سخن کرد، الی دیگر به کلمات گوش نمی‌سپرد، بلکه دردی را می‌شنید که واژه‌ها ابراز یا پنهان می‌کردند. رنج زنی بلا دیده که شوهر و سپس دخترش را از دست داده بود. سرانجام گفت «الی جان، دخترم، چه کنم نگرانت هستم.» الی اضطراب توأم با وحشت را فوراً در چهره‌ی مادر تشخیص داد زیرا قبلاً آنرا در قیافه‌ی جبرئیل فرشته یافته بود. پس از اینکه سیسودیا او را به خانه باز گردانده و به دست الی سپرده بود، سر و وضع و حالت

جبرئیل نشان می‌داد که بلایی بسرش آمده و تا مغز استخوانش لرزیده است. در چهره‌اش نوعی توهم زدگی و سرکوب بچشم می‌خورد که دل الی را به درد می‌آورد. جبرئیل بیماری روانی‌اش را با جسارت پذیرفته، آنرا چنانکه بود می‌نامید و از زیر بارش در نمی‌رفت. اما همین پی بردن و پذیرفتن الی را می‌ترساند. حالا که آن آدم مبتذل و پرجوش و خروشی که الی را مفتون کرده بود، جای خود را به مردی متفاوت و ضربه پذیر سپرده بود، بیش از پیش احساس شیفتگی می‌کرد.

رفته رفته عزمش را جزم کرد که جبرئیل را بسوی سلامت عقل بازآورد و در این دوران طوفانی آنقدر در کنارش باقی بماند تا سرانجام قله را فتح کند. و جبرئیل در آن هنگام رام‌ترین بیماران بود، هر چند بر اثر مصرف داروهای آرامبخش که یک متخصص از بیمارستان مدسلی برایش تجویز کرده بود اندکی منگ می‌نمود و ساعتها می‌خوابید، اما بیدار که میشد، بی هیچ اعتراضی هرچه الی می‌گفت اطاعت می‌کرد. هر وقت هواسش سرجا بود از سوابق بیماری‌اش می‌گفت: خوابهای عجیب سریال‌وار و پی در پی و بیماری وخیمی که در هندوستان دامنگیرش شده بود و او را به پیشباز مرگ برده بود. ترس بی‌اندازه‌اش الی را بیاد وحشت چارلز دوم پس از بهبودی می‌انداخت. شاه گفته بود از آن بیم دارد که «گشت و گذار ذهنی‌ام دوباره آغاز شود». جبرئیل که مانند بره رام می‌نمود گفت «حاضرم همه چیزم را بدهم که آن بلا دوباره بسرم نیاید.» آیا کسی وجود دارد که خواهان درد باشد؟ الی دل‌داری‌اش می‌داد «مطمئن باش دیگر هیچ اتفاقی نمی‌افتد. تو زیر نظر بهترین متخصص هستی.» آنوقت هزینه‌ی معالجه‌اش را پرسید و همینکه الی خواست طفره برود، اصرار کرد حق ویزیت روانپزشک را از پولهایی که به کمرش بسته بود بردارد و با اوقاتی همچنان تلخ در جواب گفته‌های خوش بینانه‌ی الی گفت «هرچه بگویی فرقی نمی‌کند. دیوانگی اینجا خانه کرده و وقتی فکر می‌کنم هرآن ممکن است بیرون بزند، بخود می‌لرزم. یکهو دیدی باز آن یکی سرو کله‌اش پیدا شد.» مدتی بود شخصیت دوم، یعنی خود

فرشته‌اش را آدم دیگری تصور می‌کرد که فرمول ساموئل بکتی آن می‌شود: نه من، آن یکی. مستر هاید^۱ اختصاصی‌اش را می‌گفت. الی سعی کرد خلاف آنرا به او بقبولاند «کس دیگری نیست. آن یکی هم خودت هستی. حالت که خوب شد، دیگر آن یکی جایث را نمی‌گیرد.»

بیهوده بود. اگرچه تا مدتی مداوا مفید بنظر میرسید. جبرئیل آرامتر شده بود و ظاهراً اختیار ذهن خود را در دست داشت، اما رویاهای پی در پی کماکان ظاهر می‌شدند و هنوز شبها در خواب به عربی، زبانی که اصلاً نمی‌دانست سخن می‌گفت. یک‌بار جمله‌ای را گفت که بعداً معلوم شد معنی‌اش اینست (الی که از صدای جبرئیل بیدار شده بود، جمله را با حروف لاتین یادداشت کرد و بعداً به مسجد بریک حال رفت. اما همینکه آنرا خواند، موهای ملا زیر عمامه‌اش راست ایستاد): «اینان زنانی متعالی‌اند که می‌بایست شفاعتشان را طلب کنید.» اما جبرئیل این نمایشات شبانه را جدا از خود می‌دانست. از اینرو الی و مدسلی روانپزشک تصور می‌کردند جبرئیل آرام آرام مرزهای میان رویا و واقعیت را باز می‌یابد و در حال بهبود است. در حالیکه بعداً معلوم شد مسئله‌ی مجزا کردن رویا از واقعیت در کار نبوده، بلکه این پدیده چیزی مانند ترک برداشتن و دو نیمه شدن شخصیت است. جبرئیل با مبارزه‌ای قهرمانانه خیال داشت یکی از آنها را سرکوب کند، اما چون ملک مقرب رویاها را فرد دیگری بجز خودش می‌پنداشت، برعکس به بقا و رشد مخفیانه‌ی آن کمک می‌کرد.

الی که چندی آن حس گزنده‌ی گمگشتگی در محیط کاذب و بیگانه را از دست داده بود، از جبرئیل بیشتر مراقبت میکرد و با اعتماد به بهبودی‌اش اوقات خود را صرف آن میکرد که معشوق سلامت را بازیابد و باردیگر مبارزه‌ی هیجان‌انگیز و عاشقانه‌ی خود را از سرگیرند. چون که شاید تا آخر عمر به جنگ و دعوا ادامه می‌دادند و مانند دو آشنای قدیمی، همچنانکه در غروب زندگی نشسته بودند با

^۱ - اشاره به رومان دکتر جکیل و مستر هاید که در آن پرسناژ اصلی مردی با دو شخصیت است.

روزنامه‌های لوله شده برآسر و روی یکدیگر می‌کوبیدند. روز بروز خود را به او نزدیکتر احساس می‌کرد، گویی در زمین او ریشه دوانده بود. از روزی که سیدنی ویلسون روی بام ظاهر شده و او را بسوی مرگ فرا خوانده بود، مدتی می‌گذشت.

* * *

در دوران نقاهت جبرئیل، آقای «ویسکی» سیسودیا، آن زالوی عینکی و جذاب، مرتب هفته‌ای سه چهار بار به دیدنشان می‌آمد و هر بار یک جعبه خوارکی هدیه می‌آورد. جبرئیل در دوران فرشتگی‌اش تا سرحد مرگ روزه گرفته بود و بعقیده‌ی دکترها گرسنگی به او هاشم دامن زده بود. وقتی پس از اندکی بهبودی، توانایی خوردن را بازیافته بود، سیسودیا کف دستها را بهم کوفته و گفته بود «حالا چاقش می‌کنیم».

«ویسکی» مدام خوراکی‌های خوشمزه می‌آورد، ذرت شیرین جینی با سوپ جوجه و خوراک بهل پوری به سبک بمبئی را از رستوران جدید و شیکی که معلوم نبود چرا اسمش را «پاگال خانه» گذاشته بودند، می‌خرید. «خوراک دیوانگان» آن طرفداران زیادی داشت (البته یکی از معانی نام رستوران هم دارالمجانین است) و انگلیسی‌های جوان هندی الاصل پر و پاقرص‌ترین مشتریهایش بودند. بطوریکه حتی با کافه‌ی قدیمی و اسم و رسم دار شاندار رقابت میکرد. هر چند سیسودیا که می‌خواست بی‌طرف بماند مشتری هر دو بود و از شاندار گوشت با سس شیرین و جوجه‌ی ساموسا می‌خرید. جبرئیل روز بروز خوش اشتها تر می‌شد و سیسودیا گاه کاری ماهی و سایر اغذیه‌ی هندی را که با دست خودش پخته بود برایش هدیه می‌آورد و مدام از آدمهای مشهوری که در میهمانیهای شام از دستپخت‌اش تعریف کرده بودند نام می‌برد. گویا پاوراوتی و جیمز میسون عاشق میگوی تند و تیزش شده بودند. وانسا،

داستین، سری دوی و کریستوفرید هم از طرفداران آشپزی‌اش بودند. «بیک ستاره‌ی بزرگ باید سلیقه‌ی هم همقطار هاشو بدونه.» و جبرئیل به الی گفته بود که سیسودیا خود نیز شهرتی افسانه‌ای دارد با آن چرب زبانی و آن ویژگی‌اش که سر بزنگاه غیب می‌شد، چندین فیلم «پر کیفیت» را با کمترین بودجه ساخته بود. بیست سال بود که تنها با جاذبه‌ی شخصی، انرژی و سرعت عمل کارها را براه می‌انداخت و با اینکه معمولاً نمی‌توانست حقوق همکاران برگزیده‌اش را سر وقت پرداخت کند، ظاهراً آنها به این مشکل چندان اهمیتی نمی‌دادند. یکبار هم شورش بازیگران را - که طبق معمول بر سر نگرفتن مزد بود - با یک ابتکار خنثی کرده بود: سیسودیا همه‌ی کارکنان واحد سینمایی را به بیک نیک با شکوهی در افسانه‌ای‌ترین قصر مهاراجاهای هند دعوت کرده بود. قصری که معمولاً درهایش بروی همگان بسته بود و تنها اشرافزادگان شهرهای گوالیور، چی پور و کشمیر به آن راه داشتند. هرگز نفهمیدند چطور می‌توانستند جورش کرده بود، ولی از آن پس بیشتر اعضاء همان واحد سینمایی برای کار در پروژه‌های سیسودیا پیش قدم می‌شدند. سرانجام مشکل مالی زیر وزنه‌ی آن رفتار بزرگ منشانه مدفون شده بود. جبرئیل افزود «از این گذشته مردی است که می‌شود رویش حساب کرد. وقتی چارولانا، هنرپیشه‌ی رقاصه‌ای که در چند فیلمش بازی کرده بود سرطان گرفت، یکمترتبه مبلغ هنگفتی را بابت صورت حسابهای پرداخت نشده بسویش سرازیر کرد.»

آن روزها سیسودیا در پی موفقیت پیش‌بینی نشده‌ی فیلم جدیدش - آنرا بر اساس بعضی از داستانهای کاتاساریت ساگر بنام «اقیانوس جویبارهای قصه» ساخته که از حکایات «شبه‌ای عرب» طولانی‌تر و همانقدر افسانه‌آمیز است - دیگر تمام وقت خود را در دفترش در بمبئی نمی‌گذارند، بلکه در لندن و نیویورک آپارتمان گرفته و جوایز اسکارش را توی حمام جا داده بود.

الی از توجه سیسودیا خوشحال بود، تهیه کننده‌ی معروف که برنامه‌اش رفته رفته فشرده‌تر می‌شد، هنوز وقت زیادی در اختیار داشت. الی اخیرا با یکی از شرکتهای غول آسای مراکز زنجیره‌ای فروش خوراکیهای یخ زده قرارداد تبلیغاتی بسته بود. مسئول تبلیغات شرکت، آقای هال والانس در یک قرار، سر صبحانه- گریپ فروت، نان برشته و قهوه‌ی بدون کافئین به قیمتی که کله‌ی آدم سوت می‌کشید- به الی گفته بود که «مشخصاتش» برای مشتریها جالب است، «زیرا از دیدگاه آنها سرما را به خنکی که خصوصیت مثبتی است پیوند می‌زند. بعضی ستاره‌ها هستن که آخرش همه‌ی توجه مشتریها را مثل خفاش بسوی خود می‌کنند و دیگر کسی مارک کالا را نمی‌بیند. اما معلوم است شما از آنها نیستید.» و حالا باید در افتتاح فروشگاههای فریزر و کنفرانس‌های مربوط به فروش ظاهر می‌شد و برای تبلیغ بستنی بدست عکس می‌گرفت و تازه این همه علاوه بر برنامه‌ی «عادی» جلسات با طراحان و خیره‌های لباس و ابزار و آلات و البته برنامه‌ی ورزشی‌اش بود. به پیشنهاد آنها در کلاسهای هنرهای رزمی آقای جاشی، در مرکز ورزشی محل ثبت نام کرده بود و همچنان پاهایش را وادار می‌کرد روزی پنج مایل بدوند و درد و سوزش شدید کف پایش را تحمل می‌کرد، هر چندگاه طوری می‌شد که انگار روی شیشه شکسته راه می‌رود. سیسودیا غالبا با چهره‌ای بشاش و حرکات دست می‌گفت «مسئله‌ای نیست. ممن همین جا می‌مانم تا برگردید. بودن با ججبرئیل برای من امتیازی است.» و الی او را باقی می‌گذاشت تا فرشته را با لطفه‌های تمام نشدنی، اظهارنظرها و صحبت‌های عادی سرگرم کند و وقتی باز می‌گشت سیسودیا همچنان شاداب بود. کم کم با بعضی از موضوعات اصلی صحبت‌هایش آشنا شده بود. خیلی از حرفها را با جمله‌ی «می‌دانید این انگلیسی‌ها چه شان است؟» شروع می‌کرد. «می‌دانید این انگلیسی‌ها چه شان است؟» چون تاریخ در خارج از جزیره‌شان گذشته، معنی‌اش را نفهمیده‌اند. اگر می‌خواهید میهمانی شامتان در لندن موفقیت آمیز باشد، سسمی کنید انگلیسی کک‌تر دعوت

کنید. آخر آنها ووقتی کم باشند درست رفتار می‌کنند. اما وای بحال وقتی که ززیاد بشوند. آنوقت دیگر کارتان ساخته است.» «بیه اتاق وحشت در موزه‌ی مادام توسو که بروید می‌میفهمید این انگیسی چه شان است. و واقعا لذت می‌برید. ججسدها در حمام خون، سلمانیهای ددیوانه و جنایتکار و غیره و غیره. هر چی مجلات بیشتر سکس و جنایت های عجیب و غریب بیشتر داشته باشند، بیشتر پول بالایش می‌دهند، اما خخودشان را به ددنیا خونسرد و خخودار نشان میدهند. آنوقت ما هم اینقدر خخریم که باور می‌کنیم.» جبرئیل با این کلکسیون پیش‌داوری با حالتی مانند تائید روبرو می‌شد، اما حرفهایش الی را سخت می‌آزرد. واقعا این کلی‌گویی‌ها تنها چیزی بود که از انگلستان دستگیرشان می‌شد؟ سیسودیا با لبخند بی‌شرمانه‌ای پذیرفت که «نه. اما آدم خخوشش می‌آید ای اینطوری حرصش را خالی کند.»

وقتی سرانجام مدسلی راضی شد از میزان داروهای جبرئیل بکااهد، هر دو چنان به وجود سیسودیا در کنار تختخواب خو گرفته بودند و او را نوعی خویشاوند بانمک و کمی عجیب و غریب می‌پنداشتن که وقتی بدامشان انداخت جبرئیل و الی هر دو غافلگیر شدند.

* * *

سیسودیا با همکارانش در بمبئی تماس گرفته بود، با هر هفت تولید کننده‌ی فیلم که جبرئیل هنگام سفر با پرواز «بستان ۴۲۰» ایر ایندیا فالشان گذاشته بود. گفت «همه از خخبر ززنده ماندنت خیلی خوشحال شدند. اما ممتاسفانه مسئله‌ی نقض قرارداد پیش می‌آید.» کسان دیگری هم خیال داشتند از دست فرشته‌ی نجات یافته بابت مشکلات دیگری شکایت کنند، مخصوصا ستاره‌ی گمنامی بنام پیم پل بیلی موریای که

می‌خواست بخاطر کم شدن درآمد و زیان به زندگی حرفه‌ای‌اش از او ادعای خسارت کند. سیسودیا با لحنی ماتم زده گفت «خسارتهای آنقدر زیادند که سسر به جهنم می‌زنند.» الی خشمگین جواب داد «تو اینها را بجانش انداختی. تقصیر من است که گول تو آدم کلک را خوردم.» سیسودیا هیجان‌زده گفت «من، من، من، من»

جبرئیل که هنوز تحت تأثیر داروهای مسکن اندکی منگ بود، اخطار کرد «جلوی الی مواظب حرف زدنت باش.» اما سیسودیا همچنان به نشان اینکه سعی دارد واژه‌ها را از پشت دندانهای هیجان‌زده‌اش بیرون براند، بازوهایش را در هوا چرخاند و آخر گفت «می‌خواستم خسارت کمتر بشود. نباید فکر کنی او را لالو داده‌ام.»

اینطور که سیسودیا می‌گفت، در بمبئی هیچکدامشان خیال نداشتند از جبرئیل ادعای خسارت کنند و بعد نازش را در دادگاه بکشند. همگی وقوف کامل داشتند که فیلم‌های نیمه‌کاره دیگر قابل ادامه نبود. هنرپیشگان، کارگردانان، اعضاء گروه فنی و حتی استودیوهای صدا برداری، هر یک در گیر کار تازه‌ای بودند. از طرف دیگر همه خوب فهمیده بودند که بازگشت جبرئیل و رهایی او از چنگال مرگ، از نظر تبلیغاتی پیش از فیلم‌های نیمه‌کاره‌شان ارزش دارد. مسئله این بود که چه کلکی بزنند تا همه بیشترین منفعت را ببرند. از طرف دیگر حالا که او در لندن زندگی می‌کرد، چرا از ارتباطات بین‌المللی، سرمایه‌گذاری خارجی، جاهای تازه برای فیلم‌برداری، همکاری با ستاره‌های خارجی و غیره استفاده نکنند. خلاصه وقتش رسیده بود که جبرئیل از بازنشستگی بیرون بیاید و بار دیگر با دوربین‌های فیلم‌برداری روبرو شود. سیسودیا برای جبرئیل که به پستی تختخواب تکیه داده و سعی می‌کرد ذهنش را جمع و جور کند توضیح داد «چچاره‌ای نیست. اگر قبول کنی، همه‌شان بیا هم بجانت می‌افتند و و آنوقت همه ثروت هم ککافی نیست. ورشکستگی، زندان، پایان.» سیسودیا هرطور بود همه را قانع کرده، با توافق تهیه کنندگان ذینفع به سمت نماینده‌ی اجرایی انتخاب شده بود. و عجب تدارکی دیده بود. ییلی بتوته، سرمایه‌دار مقیم انگلیس حاضر بود برای

توزیع فیلم به پوند استرلینگ یا روپیه در حساب مسدود سرمایه‌گذاری کند. او سهام عمده‌ی چند شرکت پخش فیلم انگلیسی را هنگامیکه وضعیتشان خراب بود و ۳۷ درصد تخفیف می‌دادند، نقداً خریده بود. تهیه‌کنندگان هندی همگی در این کار شرکت می‌کردند و برای خانم پیم پل بیلی موریای هم یکی از نقش‌های اصلی را در نظر گرفته بودند که دو رقص جانانه داشت. با این کار دهان او را هم می‌بستند. فیلم‌پرداری در سه قاره-اروپا، هندوستان و سواحل آفریقای شمالی-انجام می‌گرفت. جبرئیل هم علاوه بر دستمزد هنگفت، سه درصد از سود خالص نصیبش می‌شد. در اینجا جبرئیل که ظاهراً موفق به جمع کردن حواسش شده بود، حرف سیسودیا را قطع کرد و گفت «نه، ۱۰ درصد، که همان ۳ درصد سود ناخالص میشود.» سیسودیا بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد گفت «باشه جانم حالا بریم سر عملیات ما قبل تبلیغات.» الی پرسید «آقای ویسکی، بالاخره نگفتید جبرئیل چه نقشی را بازی می‌کند.» سیسودیا در حالیکه نیشش را تا بناگوش باز می‌کرد، گفت «خانم عزیز، ایشان نقش جبرئیل مملک مقرب را بازی خواهند کرد.»

* * *

پیشنهاد تهیه‌کنندگان، بازی در یک سری فیلمهای تاریخی بود که در عین‌حال امروزی بشمار می‌آمدند. هر یک از فیلمها درباره‌ی یکی از حوادث کاریر طولانی و پرآوازه‌ی جبرئیل سروش خدا بود. بطوریکه دست کم می‌شد سه فیلم از آن تهیه کرد. الی با لحنی تمسخرآمیز گفت «میدانم اسم سه فیلمتان حتماً جبرئیل در جاهلیه، جبرئیل به ملاقات امام می‌رود و جبرئیل با دختر پروانه‌ها است، نه؟ اما سیسودیا بی‌ذره‌ای خجالت با غرور تمام سر تکان داد «خخطوط اصلی داستانتها، سناریوهای

اولیه و انتخاب ببازیگران خوب پیش رفته.» اما الی طوری از کوره در رفت و با خشم گفت «پس اینطور.» که سیسودیا لرزان عقب عقب رفت. الی در حالیکه دنبالش می کرد ادامه داد «خجالت نمی کشید؟ دارید از بیماری اش سواستفاده می کنید. اینکار حالش را بدتر می کند. معلوم است کوچکترین احترامی برای خواسته های جبرئیل قائل نیستید. او از سینما کناره گیری کرده و نمی خواهد ستاره باشد. حالا چرا نمی ایستید؟ من که نمی خواهم بخورمتان.»

سیسودیا که مدتی بود دور اتاق می دوید با احتیاط پشت کاناپه ایستاد و داد کشید «خواهش نمیکنم. این خیلی، مه، مه، مه» هیجان بر لکنت زیانش افزوده بود «مگر ماه می تواند کناره گیری کند؟ از آن گذشته، هههههت جا را امضاء کرده. امضاء. تمهد داده. مگر اینکه شما تصمیم بگیرید او را به تی، تی، تی» و خیس عرق نتوانست جمله اش را به پایان رساند.

— به کجا؟

— پاگال خانه، تیمارستان، بیرید. آن هم بیک رراهش است.

الی جواهردان برنجی سنگینی را که به شکل کوه اورست بود برداشت و طوری در دست گرفت که گویی خیال دارد پرتابش کند و باز شروع کرد «پست رذل» اما جبرئیل رنگ پریده و استخوانی، با چشمان گود رفته از کنار در گفت «اله لویا، شاید برایم بد نباشد. شاید بهتر باشد کارم را از سر بگیرم.»

* * *

«جبرئیل صاحب، نمی دانید چقدر خوشحالم که ستاره ی ما دوباره متولد شده.» بلی بتوته سخت تغییر کرده بود. دیگر به موهایش ژل نمی زد، انگشترهای گوناگون به

دست نمی‌کرد و ستون اجتماعی مجلات را به خود اختصاص نمی‌داد. اکنون بسیار عادی لباس پوشیده بود. کت سرمه‌ای دکمه فلزی با شلوار جین بتن داشت. و بجای اعتماد بنفس آهنینی که الی انتظار داشت در طرز راه رفتنش مشهود باشد، بنحو جذاب و احترام‌انگیزی کم حرف بود و با آن ریش بزی تر و تمیزش به تصویر حضرت مسیح بی‌شبهت نبود. سیسودیا به هر سه نفر خوش آمد گفت (با همان لیموزین به دنبالشان آمده بود و راننده‌ی شیک پوشش «نای جل» در طول راه برای جبرئیل تعریف کرده بود که عکس‌العمل‌های سریع‌ش هنگام رانندگی چند عابر دیگر را نیز از مرگ حتمی نجات داده بود، در عین حال از طریق گفتگوهای تلفنی در اتومبیل معاملات اسرارآمیزی صورت می‌گرفت و مقادیر شگفت‌انگیزی رد و بدل می‌شد). بیلی دست الی را به گرمی فشرده و سپس جبرئیل را با شادی فراوان و سرایت کننده‌ای در آغوش کشیده بود.

دوستش می‌می مامولیان که بیشتر خودنمایی می‌کرد با صدای بلند گفت «همه‌ی کارها جور شده‌اند. ستاره‌های درجه دو، مخلوقات، شایعات، کنایه‌های گذرا و رسوایی‌آفرین و همه‌ی چیزهای مورد نیاز یک شخصیت جهانی گرد آمده. دسته‌های گل، گارد محافظ، قراردادهای بلیون پوندی. چه می‌خواهید از این بهتر.» الی در دل گفته‌های او را تصدیق کرد. شوق و ذوق جبرئیل مخالفت اولیه‌اش را از میان برده و دکترها را نیز آماده‌ی پذیرفتن کرده بود. تصور می‌کردند بازگشت به زندگی عادی-که مانند برگشتن به خانه بود- تأثیر مثبتی بر روی بیمار می‌گذارد. دزدی مضمون رویاهای جبرئیل توسط سیسودیا نیز توجیه‌پذیر بود: وقتی داستانها به محیط مصنوعی و جهان ساختگی سینما راه می‌یافتند، برای جبرئیل هم پی بردن به جنبه‌ی تخیلی و فانتزی آنها ساده‌تر می‌شد. از این رو دیوار میان دنیای خواب و جهان بیداری سریعتر باز سازی می‌شد. خلاصه‌اش این بود که به امتحانش می‌ارزید.

اما کارها (چنانکه در ماهیتشان نهفته است) کاملاً مطابق با فرضیات پیش نرفتند. الی از اینکه سیسودیا، بتوته و می می بیشتر در زندگی جبرئیل دخالت می کردند، دل خوشی نداشت. سه تایی اختیار گنجه‌ی لباس و برنامه‌ی روزانه‌اش را در دست گرفته او را از آپارتمان الی به جای دیگری برده بودند. می گفتند هنوز موقعیت آماده نیست تا روابط پایدار جبرئیل بر ملا شود و این کار «تصویرش» را خراب می کند. پس از مدت کوتاهی که در هتل ریتمس گذراند، سه اتاق در آپارتمان شیک سیسودیا که دکوراسیون مجللی داشت و در یکی از ساختمانهای قدیمی و اشرافی نزدیک میدان «گراوتر» واقع شده بود، را در اختیار ستاره گذاشته بودند. آپارتمانی که به سبک «آر دکو»^۱ مبله شده و کف اتاقهایش از سنگ مرمر بود. اما آنچه بیشتر لجاج الی را در می آورد وضعیت منفعل و پذیرای جبرئیل بود. هر چند تازه پی برده بود جبرئیل با ترک حرفه‌اش چه قدم بزرگی برداشته است. او حرفه‌ای که با همه‌ی جزئیات به طبیعت ثانوی‌اش مبدل گشته بود را رها کرده به جستجوی الی برخاسته بود. اما اکنون بار دیگر درون این دنیای نگهبانان مسلح و کلفت‌هایی که همراه با سینی صبحانه برای دلبری می‌خندیدند، جذب می‌شد. آیا بهمان نحو اعجاب‌انگیزی که وارد زندگی‌اش شده بود، ناگهان رهایش نمی‌کرد؟ آیا الی با ناآگاهی به عقب‌گردی دامن نزده بود که سرانجام خودش را بی‌نصیب باقی می‌گذاشت؟ جبرئیل در صفحات روزنامه‌ها و مجلات و تلویزیون بازو به بازوی زنان گوناگون، با لبخندی احمقانه و نگاهی خیره دیده می‌شد و الی از این وضع نفرت داشت. اما هر چه می‌گفت بخرج جبرئیل نمی‌رفت و در حالیکه درون مبل چرمی‌ای که به اندازه یک کامیون کوچک بود فرو می‌رفت، می‌گفت «از چی ناراحتی؟ اینها فقط برای تهیه‌ی عکس است، قسمتی از کار است. همین.» از آن بدتر حسادت هم می‌کرد. همینکه داروهای مسکن کمتر شدند،

^۱ - سبک دکوراسیون و مبلمان که در اوایل قرن بیستم نخست در فرانسه رواج یافته و از شرق الهام گرفته بود.

در حالیکه محدودیت‌های حرفه‌ای هر چه بیشتر به دوری از یکدیگر و ادارشان می‌کرد، بار دیگر به همان سؤزن بی‌پایه و بی‌اختیاری دچار گشت که در گذشته آن دعوای مسخره را بر سر پوست‌های برونل بیار آورده بود. بمحض اینکه همدیگر را می‌دیدند او را سؤال پیچ می‌کرد و می‌خواست از سیر تا پيازش را بداند: کجا بوده، کی را دیده، طرف چکاره بوده، آیا به او نخ داده یا نه؟ الی احساس خفقان می‌کرد. آن از بیماری روانی و مداخله‌ی آدم‌های تازه در زندگی‌اش، این هم از رفتار ناپسند شبانه‌اش. انگار زندگی واقعی الی، زندگی‌ای که برایش خود را به آب و آتش می‌زد هر چه ژرف‌تر زیر آوار جنبه‌های ناخواسته فرو می‌رفت. دلش می‌خواست فریاد بزند پس تکلیف نیازهای من چه می‌شود، نوبت من کی می‌رسد که قوانین این بازی را تعیین کنم؟ در حالیکه چیزی نمانده بود اختیار رفتارش را از دست بدهد، نومیدانه به مادرش پناه برد و نظر او را پرسید. در اطاق مطالعه‌ی قدیمی پدرش در خیابان مسکو - که آلیسیا درست همانطور که اتو دوست داشت نگه داشته بود - بجز اینکه اکنون پرده‌ها را عقب کشیده بود تا اندک نور آسمان انگلستان بدرون آید و در گوشه و کنار گلدان نهاده بود - آلیسیا ابتدا جز کسالت از وضع دنیا چیزی ابراز نکرد «می‌بینم بار دیگر نقشه‌هایی که برای زندگی کشیده بودی بوسیله مردی نابود می‌شود». لحنش مهربان نبود «به زن بودن خوش آمدی، می‌بینم از این که اختیار امور را در دست نداشته باشی احساس ناراحتی می‌کنی». الی اعتراف کرد که می‌خواهد جبرئیل را ترک کند اما توانش را ندارد. نه فقط بخاطر احساس گناه ناشی از رها کردن آدمی که بشدت سلامتی‌اش را از دست داده، بلکه به دلیل آن «دلیستگی بزرگ»، بخاطر آن واژه‌ای که هنوز هم وقتی می‌خواست آنرا بر زبان بیاورد، گلویش خشک می‌شد. «می‌خواهی ازش بچه‌دار شوی؟» آلیسیا انگشت روی نقطه‌ی حساس گذاشته بود. ابتدا از کوره در رفت. «بچه می‌خواهم چکنم». اما خشمش بزودی فرو نشست و در حالیکه بینی‌اش را می‌گرفت، مثل آدمهای احمق سر تکان داد و بغضش ترکید. آلیسیا گفت

«انگار کلهات خراب شده.» و سعی کرد او را آرام کند. چند وقت بود این چنین یکدیگر را در آغوش نکشیده بودند. مدتی بس طولانی بود، و شاید این آخرین بار باشد... آلیسیا دخترش را در آغوش فشرد و گفت «اشکهایت را پاک کن. بگذار خبر خوبی بتو بدهم. اوضاع تو ممکن است چنانکه شاید و باید خوب نباشد، اما مادر پیرت بهتر از همیشه است.» با یک پرفسور امریکایی بنام بونیک آشنا شده بود که در مهندسی ژنتیک شهرت داشت. «یک دقیقه صبر کن جانم. تو که درست نمی‌دانی چی است. خیال نکن اینها می‌خواهند فرانکشتین دیگری خلق کنند. این علم کاربردهای متفاوتی دارد و خیلی هم مفید است.» لحنش آشکارا عصبی شده بود و الی که سرانجام بر تعجب و اندوه فائق آمده بود دچار قهقهه‌ی خنده‌ی شادی‌آفرینی شد که مادر را نیز به خنده آورد. در همان حال گفت «در این سن و سال خجالت نمی‌کشی؟» - «راستش نه، او استاد دانشگاه استانفورد کالیفرنیا است. با خودش آفتاب را می‌آورد و من می‌خواهم ساعتها از وقتم را به برنزه شدن بگذرانم.»

* * *

هنگامیکه پی برد جبرئیل کارآگاه خصوصی استخدام کرده تا رفتار او را زیر نظر داشته باشد (تصادفا گزارش کارآگاه را در کشوی میزی در قصر سیسودیا یافته بود)، سرانجام به روابطشان خاتمه داد. بر تکه کاغذی برسَم یادداشت نوشت. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم... و آنرا داخل پاکت گزارش روی میز نهاد و بدون خداحافظی پارتیمان را ترک گفت. اما جبرئیل هرگز تلفن نزد آن روزها سخت مشغول تمرین بود. برای بازگشت به صحنه آماده می‌شد. قرار بود در یک نمایش پر رقص و آواز همراه چندتن از دیگر ستارگان هندی ظاهر شود. شرکت ییلی بتوته در محله‌ی "ارلز

کورت“ ترتیب کار را داده بود. قرار بود جبرئیل ناگهان وارد صحنه شود و مردم را متعجب کند. چند هفته بود که با دیگر بازیگران قطعات رقص را تمرین می‌کرد و در عین حال هنر لب زدن همراه با موسیقی ضبط صوت را نیز می‌آموخت. مسئولین تبلیغاتی بتوته با دقت تمام شایعاتی درباره‌ی مرد اسرارآمیز یا ستاره‌ی تاریک بر سر زبانها می‌انداختند و شرکت تبلیغاتی ولانس مأمور طرح و اجرای تبلیغات رادیویی برای «انگولک» مردم و نصب پوستره‌های عظیم ۴۸ صفحه‌ای در محلات شهر شده بود. ورود جبرئیل به صحنه‌ی تئاتر «ارلز کورت» - قرار بود از بالای صحنه در میان ابره‌های مقوایی و دود آرام پائین بیاید- نقطه‌ی اوجی بود که برای بخش انگلیسی بازگشت او به جهان ابر ستارگان تدارک شده بود. هدف بعدی بمبئی بود. حالا که بقول خودش آله لویا کن «ولش» کرده بود، بار دیگر «زیر بار منت کشی» نرفته خود را غرق کار کرده بود.

مشکل دیگری که پیش آمد این بود که بیلی بتوته را در نیویورک در رابطه با اعمال خلافش دستگیر کردند. الی پس از اینکه خبر آنرا در روزنامه‌های روز یکشنبه خواند، باردیگر غرورش را زیر پا نهاد و به جبرئیل در سالن تمرین تلفن زد تا او را از همکاری با چنین عناصر جنایتکاری بر حذر دارد. اصرار کرد که «بتوته دزد است. کارش سراسر ظاهرسازی است، میخواست مطمئن بشود که میتواند دل بیوه زنان ثروتمند نیویورک را بدست بیاورد و آنرا امتحان کرد. مردک‌های ریش بزی. با آن کت بلیزر سرمه‌ای‌اش. ما را باش که گولش را خوردیم». اما جبرئیل سرد و در خود فرو رفته بود. الی رهایش کرده بود و او کسی نبود که از آدمهای کم طاقت و فراری پند و اندرز بگیرد. از طرف دیگر سیسودیا و تیم تبلیغاتی بتوته به او اطمینان داده بودند - قبلاً حسابی سنوال پیچشان کرده بود- که مشکلات بتوته هیچ ارتباطی با شب جشن و برگذاری آن ندارد (اسمش را «شب فیلملا» گذاشته بودند)، قرارهای مالی بر سر جای خود باقی بودند، پول کافی برای پرداخت صورتحسابها و گارانتی موجود بود و

ستاره‌های مقیم بمبئی قرار داد را امضاء کرده و طبق برنامه در جشن شرکت می‌جستند. سیسودیا قول داد «ککار بسرعت پیش میرود، ششو باید اجرا شود.» و مشکلات بعدی در درون جبرئیل بود.

* * *

پافشاری سیسودیا در مخفی نگهداشتن هویت این «ستاره‌ی تاریک» باعث شد جبرئیل در حالیکه ردایی بتن داشت از در پشت صحنه وارد تئاتر «ارلز کورت» شود. بزرگترین اتاق رخت‌کن را به او اختصاص داده بودند - روی درش هم یک ستاره‌ی سیاه پنج پر چسبانده بودند. تهیه کننده‌ی عینکی و آلکن یکراست جبرئیل را به رخت‌کن برد و در را برویش قفل کرد. در آنجا لباس ملائنگگی‌اش را همراه با سریند مخصوصی که وقتی بدور کله‌اش می‌یست از پشتش چراغ روشن می‌شد، پوشید. روشنایی لامپها از دور مانند هاله‌ای نورانی بنظر می‌رسید. یک تلویزیون مدار بسته هم در رخت‌کن گذاشته بودند تا جبرئیل برنامه را ببیند. میتون و کیمی بدنبال «دیسکوی دیوانه» می‌گشتند، جاپا پرادها و رکا (نه، با آن رکا هیچ نسبتی نداشت. این از آن ابر ستاره‌ها بود و روی قالیچه‌ی پرنده نمی‌نشست.) به مصاحبه بر روی صحنه رضایت داده بودند. جاپا نظرش را درباره‌ی چند زنی پی‌پرده گفت و رکا به خیال‌پردازی افتاد. «اگر در هندوستان بدنیا نیامده بودم، حتماً در پاریس نقاش می‌شدم.» قطعه‌های مختلف شو همچنان ادامه یافت تا سرانجام نوبت به جبرئیل رسید. قرار بود بروی ارابه‌ای که با برق حرکت می‌کرد و در نزدیکی صحنه قرار داشت بنشیند. -سیسودیا از پشت تلفن بی‌سیم گفته بود سالن پر از تماشاچی است. «همه جور آدمی آمده.» - با دمش گردو می‌شکست و بنا کرده بود شرح و تفضیلات تماشاچیان را دادن: پاکستانیها را راحت

می‌توانستی تمیز بدهی چون خیلی بخودشان ور رفته بودند، هندیها لباسهای مناسب جشن پوشیده بودند و بنگلادشیها بدلباس بودند. «مدام بنفش و صورتی و طلایی می‌پوشند» و آخر سر یک جعبه‌ی خیلی بزرگ که در کاغذ مخصوصی کادو پیچیده شده بود، هدیه‌ی تهیه‌کننده‌ی خوش حسابش را به رخت‌کن آورده بودند. داخل جعبه دوشیزه پیم پل بیلی موریا نشسته و با حالتی جذاب مقداری نوار طلایی بدور خود پیچیده بود. بله، سینماچی‌ها وارد شهر شده بودند.

* * *

آن احساس غریب هنگامی آغاز شد - یعنی بازگشت - که روی ارابه نشسته و منتظر فرود آمدن بود. خود را در حال حرکت در راهی یافت که به انتخابی اجتناب‌ناپذیر منتهی می‌شد. این فکر بی‌آنکه در ایجادش دخالتی داشته باشد، خود بخود به ذهنش رسیده بود، بله، انتخاب میان دو کیفیت: واقعیت این جهان، یا جهان دیگری که در کنار آن حاضر بود. جهانی دیدنی و نادیده. رفته رفته کند و سنگین میشد و از خود آگاهی فاصله می‌گرفت. در آن لحظه فهمید ابداً نمی‌داند کدام راه را انتخاب کند و به کدام جهان وارد شود. پی‌برد که دکترها اشتباهاً بیماری او را اسکیزوفرنی تشخیص داده‌اند. آن دو پارگی مربوط به روان و شخصیت او نبود، بلکه در جهان وجود داشت. ارابه‌ی آسمانی آرام در میان غرش عظیم جزر و مدی که زیر پایش آغاز شده بود، فرود می‌آمد و جبرئیل جملات اول نمایش را در ذهن مرور می‌کرد. من جبرئیل فرشته‌ام که بازگشته‌ام - انگار جمله‌ها را بصورت استریو می‌شنید، زیرا مربوط به هر دو دنیا می‌شد و در هر یک مفهومی متفاوت داشت - ناگهان غرق در نور، بازوها را رو به آسمان بلند کرد. از میان ابرها باز می‌گشت و تماشاگران و دیگر

بازیگران شناخته بودندش. مردم از روی صندلیهایشان بلند می‌شدند. هر مرد، زن و بچه‌ای که در سالن نمایش بود، برخاسته بود و همگی مانند امواج دریا بسوی صحنه می‌رفتند. اولین مردی که به نزدیکی‌اش رسید، فریاد زد «منو یادت میاد جبرئیل؟ جان شش انگشتی. مسلمه، جان مسلمه. من به هیچکس نگفته بودم که حضرت عالی در میان ما حضور دارید، اما به مردم می‌گفتم حضرت آخرش باز می‌گردن. من پیش قراولتان بودم، صدایی بودم در این بیابان برهوت که می‌گفتم آنهایی که به راه کج می‌روند، آخر سر به سراط مستقیم می‌پیوندند.» در این هنگام گاردهای محافظ مسلمه را کشان کشان از آنجا دور کردند و دو طرف جبرئیل را گرفتند. «مردم اختیارشان دست خودشان نیست. الان است که اینجا را بهم بریزند. شما باید ...» اما جبرئیل رفتی نبود. آخر همینکه چشمش به جمعیت افتاده بود، نیمی از آنها را با سریندهای عجیبشان دیده بود. سریندهایی با شاخکهای پلاستیکی. خودشان را به هیئت شیطان درآورده بودند. طوری که پنداری می‌خواستند اعتراض یا مخالفتشان را بنمایانند، و در لحظه‌ای که آن نمای دشمنی را دید، جهان به دو نیمه تقسیم شد و جبرئیل به راه سمت چپ افتاد و پائین رفت. روایت رسمی حوادث که از رسانه‌ها پخش شد، این بود که جبرئیل فرشته را با همان ارابه‌ای که فرصت پائین آمدن از آنرا نیافته بود، از منطقه خطر دور کرده بودند و او با اعصاب راحت از بخش بالای صحنه که از پائین دیده نمی‌شد گریخته بود. بهر صورت این روایت، حتی پس از چاپ «افشاگرهای» معاون مدیر صحنه که مسئول ارابه نیز بود، همچنان به قوت خود باقی ماند. معاون مزبور در نشریه «صدا» توضیح داده بود که پس از فرود آمدن، هرگز ارابه را مجدداً برای بالا رفتن بکار نیانداخته است. متوجه شدید؟ ارابه را بکار نیانداخته. در واقع ارابه در تمام مدتی که عشاق سینما از خود بیخود سالن را بهم ریخته بودند همانجا سرجایش مانده بود - و بعداً مقادیر متناهی پول به کارکنان تئاتر پرداخته بودند تا همکاری کنند و داستانی ساخته و پرداخته را برای روزنامه نگاران نقل نمایند، داستانی

که بخاطر ساختگی بودنش بیشتر به دل خوانندگان نشسته بود و همه آنها را باور کرده بودند. در هر حال شایعه واقعیت بلند شدن جبرئیل فرشته از صحنه تئاتر ارلز کورت و ناپدید شدنش در فضا در میان دودی که برخاسته بود، در میان جمعیت آسیایی شهر پیچیده بود. خیلی‌ها می‌گفتند دور سرش هاله‌ای نورانی دیده‌اند، بطوریکه انگار از پشت سرش نور می‌تابیده است. چند روز بعد از اینکه جبرئیل فرشته برای دومین بار ناپدید شد، فروشندگان ابزار و آلات جدید در محلات «بریک هال»، و «ومبلی» و «بریکستون» هاله‌های نورانی می‌فروختند (نوارهای پلاستیکی شب‌تاب بیش از سایر انواع آن هوادار داشت). حالا دیگر میزان فروش هاله با مقدار فروش سربندهای شاخ‌دار مدل شیطان برابر شده بود.

* * *

آن بالا، وسط آسمان لند پر و بال میزد! ها، ها، حالا دیگر دستشان به او نمی‌رسید. شیطانها در آن دارالمجانین نزدیک بود گیرش بیاندازند. از بالا به شهر می‌نگریست و انگلیسی‌ها را می‌دید. می‌دانید انگلیسیها چه‌شان است؟ مشکلشان اینست که انگلیسی‌اند: ماهی‌های سرد فلک‌زده! بیشتر اوقات سال در زیر آب زندگی می‌کنند. روزهایشان به تیرگی شب است! خب، حالا سر از اینجا در آورده بود. دگرگون‌کننده بزرگ اینجا بود و این بار خیلی چیزها قرار بود تغییر کند - قوانین طبیعت قوانین دگرگونیهای آنها. و او درست همانی بود که قرار بود بکارشان بگیرد! - بله این بار همه چیز روشن میشد. بهشان نشان می‌داد. بله! قدرتش را نشان می‌داد. به این انگلیسی‌های بی‌حال! مگر همین‌ها نبودند که تصور می‌کردند تاریخشان تکرار می‌شود تا بر زندگی‌شان سایه بیافکنند؟ - قانون می‌گوید «اهالی سرکوب شده آدمهایی